یک آدم چقدر زمین می خواهد؟!

برای گروه سنی «ج»



دا
۳۰۰
ی۸۸۸ت
ن ۲
۱۴۳۵۵

بازنویسی شده از نوشتهٔ تولستوی

نقاشیها از هانس هل وگ

مترجم وحید نیکخواه آزاد

یک آدم چقدر زمین می‌خواهد؟!

به نام خدا

در طول چند سال گذشته و بخصوص پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، گرچه با برنامه‌های مفید و آثار ارزنده‌ای در زمینهٔ ادبیات و هنر کودکان و نوجوانان رو به‌رو بوده‌ایم. امّا همواره دو جریان زیانبخش از سوی افراد سودجو و گروههای خواستار قدرت، بر ادبیّات و هنر کودکان و نوجوانان ایران حاکم بوده است. این دو گروه با استفاده از عدم آشنایی مربّیان و اولیاء کودکان و نبودن معیارهای مشخّص و آشکاری برای ارزشیابی کارهایشان، ادبیّات و هنر کودکان و نوجوانان را به صورت «کالا» و یا «ابزار تبلیغات گروهی و حزبی» درآورده‌اند. ناگفته پیداست که تسلّط این دو جریان، نه به سود کودکان و نوجوانان است و نه به سود ادبیّات و هنر خاصّ آنها.

در چنین شرایطی، مهمّ‌ترین وظیفه برای علاقمندان به ادبیّات و هنر کودکان، حفظ و تقویت جریان سالمی است که کودکان و نوجوانان را وسیله نمی‌پندارد؛ جریانی که بیش و کم و آشکار و پنهان، به هر حال وجود دارد.

«خانهٔ ادبیّات و هنر کودکان و نوجوانان» با توجّه به چنین نیاز و وظیفه‌ای به وجود آمده است. «خانه...» در پی آن است که در کنار ایجاد مرکزی برای تحقیق و مطالعه در زمینهٔ ادبیّات و هنر کودکان و نوجوانان، با ارائهٔ آثاری، ارزشهای اصیل اسلامی را در شکل هنری شایستهٔ این ارزشها عرضه کند و در نهایت، به تقویت آن جریان سالم یاری رساند.

«خانه...» اگرچه با کاستیهای بسیار رو بورو است، امّا امید دارد که با پای علاقمندی و ایمان، گامهایی در راه این هدف بردارد. بی‌گمان، مددها و راهنماییهای دیگر علاقمندان، این حرکت را سریع‌تر و آسان‌تر خواهد ساخت.

برای گروه سِنی «ج»

(دانش‌آموزان کلاسهای چهارم و پنجم دبستان)

یک آدم چقدر زمین می‌خواهد؟!

بازنویسی شده از نوشتهٔ تولستوی

نقاشیها از هانس هل وگ

ترجمهٔ وحید نیکخواه آزاد

علی(ع)
إنْ أطَعْتَ الطَّمَعَ أرْداكَ
اگر از طمع پیروی کنی، ترا نابود خواهد کرد.

- یک آدم چه قدر زمین می‌خواهد؟!
- برای گروه سِنّی «ج» (دانش‌آموزان کلاسهای چهارم و پنجم دبستان)
- نوشتهٔ تولستوی
- بازنویسی شده به وسیلهٔ آنتونی توین
- نقّاشیها از هانس هل وگ
- ترجمهٔ وحید نیکخواه آزاد
- تهیّه شده در خانهٔ ادبیّات و هنر کودکان و نوجوانان
- شمارهٔ پی در پی انتشارات: ۱
- چاپ اوّل: کیهان بچّه‌ها، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۴۴، به تاریخ ۱۳۵۹/۴/۲۴
- چاپ دوّم: اردیبهشت ماه ۱۳۶۰
- ۱۰۰۰۰ نسخه
- ۲۰ ریال



سالها قبل، بیشتر مردم کشور روسیّه خیلی فقیر بودند. عدّهٔ زیادی از آنها با بیچارگی زندگی می کردند. گروهی از این آدمهای فقیر، دهقان بودند. آنها از صبح تا شب در مزرعه کار می کردند و جان می کندند؛ ولی هیچ گاه پول زیادی به دست نمی آوردند. آنها از مزرعه هایشان محصول برمی داشتند؛ ولی نمی توانستند مقدار زیادی از آن را به شهر ببرند و بفروشند. بیشترِ محصول آنها، به مصرف خوراک افراد خانواده و حیواناتشان می رسید.

«پاهوم» هم یکی از این کشاورزان بود که بر روی زمین خودش کار می کرد و زحمت می کشید. خاک مزرعهٔ او خوب بود و سنگ و کُلوخ زیادی نداشت. هر سال با شروع فصل

باران، سرتاسر مزرعهٔ او سبز می‌شد. با این حال، وضع پاهوم هم مثل دهقانهای دیگر بود. تمام شیر گاوهای او به مصرف خوراک خانواده‌اش می‌رسید. گاوها و گوسفندهایش هم تقریباً تمام محصول ذُرّتِ مزرعه‌اش را می‌خوردند.

مزرعهٔ پاهوم، کوچک بود. او می‌دانست اگر زمین بیشتری داشته باشد، وضع زندگی‌اش بهتر می‌شود. به همین دلیل، می‌خواست زمین بیشتری به دست بیاورَد.

بعضی از کشاورزان روستای پاهوم، بیشتر از او زمین داشتند. یکی از آنها زنی بود که نزدیک خانهٔ پاهوم زندگی می‌کرد. او زمینهای وسیعی داشت و از همهٔ دهقانهای آن روستا پولدارتر بود.

یک روز، این زن به کشاورزان دیگر گفت: «من پیر شده‌ام و دیگر نمی‌توانم از زمینهایم خوب استفاده کنم. این است که تصمیم گرفته‌ام آنها را بفروشم.»



قسمتی از زمینهای او، در کنار مزرعهٔ پاهوم بود. پاهوم خیلی دوست داشت که این زمینها را به دست بیاورد. او به فکر افتاد که پولی فراهم کند و آن زمینها را از پیرزن بخرد. او یک اسب و یک گاوش را فروخت و پولش را کنار گذاشت. بعد به بزرگ‌ترین پسرش گفت که به شهر برود و در آنجا کار کند. قرار شد که او هم مزدی را که می‌گیرد، جمع‌کند و با خود به ده ببَرد.

پسر به شهر رفت و در آنجا مشغول به کار شد. پس از مدّتی، او مقداری پول پس‌انداز کرد و به ده برگشت و پولها را به پدرش داد. پاهوم، تمام پولها را روی هم گذاشت و نزد پیرزن رفت. پولها را به او داد و زمینی را که کنار مزرعه‌اش بود، از او خرید.

پاهوم پس از خرید آن زمینها با خودش گفت: «حالا مزرعهٔ من از مزرعهٔ بیشتر دوستانم بزرگ‌تر است.»

پاهوم خیلی خوشحال بود. خانوادهٔ او و حیواناتش هنوز هم مقداری از محصول مزرعه را می‌خوردند؛ ولی او حالا می‌توانست مقدار زیادی از محصول مزرعه‌اش را در شهر بفروشد. مزرعهٔ او آن قدر بزرگ شده بود که زن و پسرهایش هم در آن کار می‌کردند. پاهوم با خود می‌گفت: «چه خوب! حالا من از سال قبل ثروتمندتر هستم.»

هر روز صبح، پاهوم مدّتی جلوی درِ خانه‌اش می‌ایستاد و به مزرعهٔ خود نگاه می‌کرد. باغچهٔ خانه‌اش خیلی زیبا شده



بود. گلهای رنگارنگ، همه جای آن را پوشانده بود. مزرعهٔ پاهوم در آن سوی باغچه قرار داشت. در بعضی از جاهای مزرعه، علفهای بلند و سبزی رو ییده بود. در این قسمتها، گاوها می چر یدند. قسمتهای دیگر مزرعه، پر از ذرّتهای زرد رنگ بود. پاهوم با دیدن این منظره، خیلی خوشحال می شد.

خوشحالی پاهوم بیشتر از چند ماه دوام نیاورد.

دُور ُو برِ مزرعهٔ او، چند مزرعهٔ کوچک وجود داشت. این مزرعه‌ها مالِ کشاورزان دیگر بود. بیشتر آنها فقیرتر از پاهوم

بودند. یک روز، گاوهای یکی از کشاورزان وارد مزرعهٔ پاهوم شدند. گاوها پرچین مزرعهٔ او را شکستند و شروع به خوردن علفها کردند. یک روز دیگر، اسب دهقان دیگری وارد محصول ذرّت او شد و آن را لگدمال کرد.

پاهوم آن حیوانات را گرفت و به صاحبانشان برگرداند؛ ولی آنها چند بار دیگر هم وارد مزرعهٔ او شدند. بعد از چهارمین یا پنجمین بار، پاهوم با خود گفت: «من باید جلوی این کار را بگیرم. این حیوانات،پرچین مزرعهٔ مرا شکسته‌اند و علفها و ذرّتهایش را خورده‌اند. آنها به من خیلی ضرر زده‌اند.»

پاهوم پیش قاضی رفت و از صاحبان آن حیوانات شکایت کرد. قاضی هم آنها را به دادگاه دعوت کرد. وقتی آنها به دادگاه رفتند، قاضی گفت: «حیوانات شما پرچین مزرعهٔ پاهوم را شکسته‌اند و ذرّتهایش را لگدمال کرده‌اند. شما باید خسارت او را بدهید و ضررش را جبران کنید.»

کشاورزان بیچاره مجبور شدند که مقداری پول به پاهوم بپردازند. وقتی پاهوم پول را گرفت و از خانهٔ قاضی بیرون آمد، با خود گفت: «حالا درست شد. جلوی این کار آنها گرفته شد.»

پاهوم خیلی خوشحال بود؛ ولی کشاورزان فقیر از این کار او خیلی بدشان آمد. یک هفته بعد، یکی از آنها هنگام نیمه شب وارد باغ پاهوم شد و پنج تا از درختهای آن را قطع کرد.

پاهوم باز نزد قاضی رفت و از یکی از کشاورزان شکایت



کرد. قاضی دستور داد آن مرد در دادگاه حاضر شود.

وقتی کشاورز فقیر نزد قاضی رفت، قاضی به او گفت که باید پول درختهای بریده شده را به پاهوم بدهد.

مرد دهقان به قاضی گفت: «من درختهای پاهوم را نبُریده‌ام وهیچ پولی‌هم به او نمی دهم.»

قاضی گفت: «آیا کسی این مرد را در مزرعهٔ پاهوم دیده است؟»

هیچ کس آن مرد را ندیده‌بود. پاهوم شاهدی نداشت تا حرف خود را ثابت کند؛ به همین علّت، قاضی کشاورز فقیر را رها کرد وهیچ پولی هم از او نگرفت.

مرد کشاورز اگرچه پولی نداد. ولی از این کار پاهوم، خیلی عصبانی شد. او وقتی از خانه قاضی بیرون آمد، به دوستانش گفت: «ما باید جلوی کارهای پاهوم و پسرهایش را بگیریم. ما نباید بگذاریم که او بدون دلیل این قدر ما را به دادگاه ببَرد. ما باید جلوی این کارهایش را بگیریم.»



پاهوم‌دوست نداشت که با کشاورزان دیگر اختلاف و دعوا داشته باشد. به همین خاطر یک روز به زنش گفت: «می‌دانی تمام این دعواها به خاطر چیست؟ برای این است که در دهکدهٔ ما کشاورزان زیادی زندگی می‌کنند؛ ولی زمین زیادی وجود ندارد. دهقانهای دیگر زمینهای ما را می‌خواهند و ما زمینهای آنها را.»

همسر پاهوم به او گفت: «راست می‌گویی؛ ولی ما چگونه می‌توانیم زمین بیشتری به دست بیاوریم و مزرعه‌مان را بزرگ‌تر کنیم؟»

پاهوم هم نمی‌دانست که چه‌طور می‌تواند زمین بیشتری به دست بیاورد. او برای این سؤال زنش جوابی نداشت.

چند روز بعد، نزدیک غروب مردی به دهکدهٔ پاهوم آمد. آن مرد، مسافر بود و از قسمت دیگری از روسیّه به آنجا آمده بود. پاهوم از آن مرد دعوت کرد که شب را در خانهٔ او بگذراند و مهمان او باشد. آن مرد دعوت پاهوم را قبول کرد و به خانهٔ او رفت.

پس از شام، مسافر شروع به صحبت کرد. او از سفرها، از ماجراها و از سرزمینهایی که دیده‌بود، تعریف می کرد. کم‌کم صحبتهای مسافر به دهکده‌ای که در آن زندگی می کرد، کشیده شد: «دهکدهٔ ما از اینجا خیلی فاصله دارد. آنجا زمینهای خیلی خوبی دارد. خاک آنجا از خاک دهکدهٔ شما خیلی بهتر است. به علاوه، در آنجا خیلی زمین وجود دارد. هر کس دوست داشته باشد، می‌تواند به آنجا برود و مشغول کِشت و کار بشود.»

پاهوم که در جستجوی زمین بیشتری بود، نشانی دهکدهٔ آن مرد را از او پرسید. مرد مسافر جواب داد: «باید سوار قایق بشوی و در مسیر رود ولگا همراه جریان آب پایین بروی. وقتی به شهر سامارا رسیدی، باید از قایق پیاده شوی. از آنجا باید به مدّت دو هفته به طرف شرق بروی. آنوقت به دهکدهٔ ما می رسی. سرزمینِ اطراف دهکدهٔ ما خیلی زیباست و منظره‌های قشنگی دارد. در دهکدهٔ ما، زمین فراوان است؛ ولی کشاورزان تعدادشان زیاد نیست. دهقانهای دهکدهٔ ما خیلی خوشحال می‌شوند که آدمهای دیگری هم در آنجا



مشغول کشاورزی بشوند.»

پاهوم از شنیدن این حرفها خیلی خوشحال شد و گفت: «من اوّل باید به دهکدهٔ شما بروم و زمینهای آنجا را ببینم. اگر از آنجا خوشم آمد، به اینجا برمی گردم و خانواده‌ام را با خودم به آنجا می برم.»

فردای آن شب، پاهوم سوار قایق شد و به طرف پایین رود ولگا حرکت کرد. پس از مدّتی به شهر سامارا رسید. از آنجا به مدّت دو هفته به طرف شرق رفـــت تا به دهکدهٔ مرد مسافر رسید.

تمام حرفهای آن مرد درست بود. خاک زمینهای دهکده، آمادهٔ کشاورزی بود و دهقانهای آنجا زندگی راحتی داشتند.

آنها خیلی دوست داشتند که آدمهای دیگری هم به آنجا بروند و مشغول کشاورزی شوند. به همین علّت به گرمی از پاهوم استقبال کردند و زمینهای پهناوری را به او نشان دادند.



وقتی پاهوم آن زمینها را دید، دهقانها پرسیدند: «چه موقعی می خواهی خانواده ات را به اینجا بیاوری؟ این زمینها خالی است و انتظار تو را می کِشند.»

پاهوم پرسید: «قیمت این زمینها چه قدر است؟»

وقتی دهقانها قیمت زمین را گفتند، پاهوم خیلی خوشحال شد و با خود گفت: «خاک این زمین، از خاک مزرعهٔ من بهتر است. قیمتش هم از قیمت زمینهای من خیلی کمتر است.» بعد دوباره نگاهی به زمین انداخت و با خود فکر کرد: «اگر به اینجا بیایم، پس از چند سال، حسابی پولدار می شوم.»

پاهوم به خانهٔ خود برگشت. او مزرعه و تمام حیواناتش را فروخت و پول زیادی به دست آورد. بعد با زن و فرزندانش سوار قایق شد و به طرف دهکدهٔ مرد مسافر به راه افتاد.



پاهوم در انجا مقدار زیادی زمین خرید و مشغول به کار شد. او با کمک پسرهایش خانهٔ بزرگی ساخت تا در آن زندگی کنند. تعدادی گاو و اسب هم خرید و بعد مشغول کشاورزی در زمینهای خود شد. به این ترتیب، روزها در پی هم گذشت. پاهوم در مزرعهٔ تازهٔ خود، یک سال را با شادی پشت سر گذاشت.

او در مزرعه‌اش ذرّت کاشته بود. در آخر تابستان، ذرّتها بزرگ و پربار شده بود. پاهوم با خود می‌گفت: «حالا بیشتر از سال قبل ذرّت دارم.» او تمام ذرّتها را فروخت و پول زیادی به دست آورد.

در پاییز، او تصمیم گرفت که در تمام مزرعه‌اش ذرّت

بکارد. مردم دهکده به او گفتند: «پاهوم، دست نگهدار. بهتر است بعد از برداشت محصول ذرّت، یونجه بکاری. چند رأس دیگر گاو و اسب بخر و آنها را در زمینهایت رها کن تا علفها را بخورند. آنوقت ، بعد از دو سال، دوباره ذرّت بکار.»

پاهوم می‌دید که کشاورزان راست می‌گویند؛ ولی از این موضوع خیلی عصبانی بود. او حالا مجبور بود که در بیشتر زمینهایش یونجه بکارد و فقط در قسمت کوچکی از آن ذرّت بکارد.

پاهوم با خود گفت: «من از کاشتن ذرّت بیشتر پول در



می‌آورم تا از پرورش گاو. این کار، سود زیادی برای من ندارد. با فروختن شیر گاوها نمی‌توانم پولدار شوم. باید باز هم زمین بیشتری به دست بیاورم.»

او می‌خواست زمین بیشتری بخرد، ولی در آن روستا، دیگر زمین خالیِ زیادی وجود نداشت. بیشتر زمینهای اطراف دهکده، اکنون پُر شده بود. کشاورزان زیادی هم به آنجا آمده بودند و زمین می‌خواستند.

پاهوم مدّتی به دنبال زمین خوبی گشت؛ ولی پس از چندی از به دست آوردنِ آن ناامید شد. مجبور شد که تعداد دیگری گاو بخرد و آنها را در مزرعهٔ خود رها کند؛ ولی او از فروختن شیر آنها، کمتر از فروش ذرّت پول به دست می‌آورد. بنابراین، دیگر نمی‌توانست به سرعت پولدار شود.

مدّتی بعد، مردی که از آن دهکده می گذشت، در مزرعهٔ پاهوم ایستاد تا از او مقداری غذا بخرد. پاهوم او را به خانهٔ خود دعوت کرد تا با هم چای بنوشند.

پاهوم و آن مرد، دُور میز نشستند. همسر پاهوم برای آنها چای آورد. خودش هم کنار آنها نشست و برایشان چای ریخت. آنها همین‌طور که چای می‌نوشیدند، با هم از این در و آن در صحبت می کردند. در بین گفتگوهایشان، آن مرد از دهکده‌اش هم صحبت کرد: «دهکدهٔ ما، در سرزمین بَشکیر ها قرار دارد. سرزمین بشکرها تا اینجا خیلی فاصله دارد. آن سرزمینِ زیبا، نزدیک رودخانه‌ای واقع شده و



جای بسیار خوبی است.»

زن پاهوم پرسید: «بشکرها دیگر کی هستند؟»

— بشکرها آدمهای ثروتمندی هستند که در سرزمین زیبایی به راحتی زندگی می‌کنند. در سرزمین آنها، هیچ‌کس فقیر نیست. بشکرها مقدار زیادی زمین دارند که آنها را خیلی ارزان به دیگران می‌فروشند.

پاهوم با شنیدن این خبر، از خوشحالی به هوا پرید: «من باید مقداری از زمینهای آنجا را به دست بیاورم.» بعد، از مهمان خود پرسید: «سرزمین بشکرها تا اینجا چه‌قدر فاصله دارد؟ من می‌خواهم همین فردا به طرف آنجا حرکت کنم.

بگو از چه راهی باید به آنجا بروم؟»

آن شب، پاهوم به همسرش گفت: «من می‌خواهم به سرزمین بشکرها بروم و مقدار زیادی از زمینهایشان را بخرم. باید آن قدر زمین به دست بیاورم که از همهٔ مردم آنجا ثروتمندتر بشوم.»

پاهوم آن شب را راحت خوابید. فردای آن شب، او دهکده را تَرک کرد و به طرف سرزمین بشکرها به راه افتاد. پاهوم مقدار زیادی پول با خودش برداشته بود؛ از زن و پسرهایش خداحافظی کرده بود؛ سوار اسبش شده بود و از دِه خارج شده بود. در بین راه با خودش فکر می‌کرد: «اوّل مقدار زیادی زمین می‌خرم؛ بعد به مزرعهٔ خودم برمی‌گردم و خانواده‌ام را با خودم به آنجا می‌بَرم.»

پاهوم سرِ راهش در شهری توقّف کرد تا برای بشکرها هدیه‌هایی بخرد. با خودش فکر می‌کرد: «اگر این هدیه‌ها را به بشکرها بدهم، آنها زمینهایشان را به قیمت کمتری به من می‌فروشند.» با این فکر، یک جعبهٔ بزرگ چای و چند بُطری شراب خرید.

او آن شب را در همان شهر گذراند و فردای آن شب به طرف سرزمین بشکرها به راه افتاد. قبل از ظهر به یک رودخانه رسید و از آن عبور کرد. سرزمینِ آن سوی رودخانه، شبیه زمینهای دهکدهٔ پاهوم نبود. خاک آنجا خیلی خوب بود، ولی مزرعه‌ای در آن دیده نمی‌شد. بشکرها کشاورز نبودند و

در خیمه زندگی می کردند. آنها نه ذرّت می کاشتند و نه حیواناتشان را در مزرعه نگه می داشتند. گاوها و گوسفندهای آنها، آزادانه‌به هر جاکه می خواستند، می رفتند. این حیوانات، در یک تکّه زمین می چریدند و تمام علفهای آن را می خوردند ؛ بعد، بشکرها آنها را به قسمت دیگر می بردند تا در آنجا بچرند. هر وقت هم که لازم بود، بشکرها خیمه هایشان را برمی چیدند و از جایی به جای دیگری می رفتند. آنها مردم خوشبخت و شادمانی بودند.

بشکرها وقتی پاهوم را دیدند، از خیمه‌هایشان بیرون آمدند ؛ به طرف او رفتند ؛ به رو یش لبخند زدند و با شیر تازه از



او پذیرایی کردند.

پاهوم جعبۀ چای را به آنها هدیه کرد و بعد به طرف بزرگ‌ترین خیمه ای که در آنجا بود رفت. رئیس بشکرها که در آن خیمه زندگی می کرد، از آن خارج شد و به طرف پاهوم رفت. پاهوم بطریهای شراب را به رئیس بشکرها هدیه کرد. او لبخندی زد و گفت: «تو برای چه به اینجا آمده‌ای؟ از ما چه می‌خواهی؟» بعد پاهوم را با خود به داخل خیمه برد.

وقتی در خیمه کنار هم نشستند، پاهوم گفت: «من مقداری زمین می‌خواهم. قصد دارم که در اینجا مزرعه‌ای درست کنم.»

رئیس پرسید: «چه قدر زمین می‌خواهی؟»

پاهوم گفت: «من مقدار زیادی پول آورده‌ام و می‌خواهم در مقابل آن، از شما زمین بگیرم.» بعد پولهایش را به رئیس



بشکرها نشان داد.

رئیس، نگاهی به پولهای پاهوم و نگاهی به خود او انداخت. آن وقت لبخندی زد و پرسید: «فکر می‌کنی که پاهایت نیرومند است؟»

پاهوم گفت: «بله، ولی چرا دربارهٔ پاهای من سؤال می کنید؟!»

رئیس خندید و جواب داد: «چون فردا باید خیلی راه بروی.» بعد پاهوم را از خیمه بیرون برد و به او گفت: «فردا صبح، باید از بالای آن تپّـه حرکت کنی و به طرف شرق برّوی. وقتی مدّت زیادی به طرف شرق رفتی، باید به طرف جنوب بپیچی و مقدار زیادی به طرف جنوب بروی. بعد راه



خود را کج کنی و مدّتی در جهت غرب حرکت کنی. آنگاه باید به طرف شمال بروی و از آنجا به همین جا بازگردی. تو باید فردا با راه رفتن خود یک مربّع بزرگ درست کنی؛ ولی یادت باشد که باید قبل از تاریک شدن هوا به اینجا بازگردی. اگر تا قبل از غروب خورشید به اینجا برگردی، تمام زمینهای داخل این مربّع بزرگ را به تو می‌دهم؛ ولی... ولی اگر دیرتر از غروب آفتاب به اینجا برسی، هم زمینها را از دست می‌دهی و هم تمام پولهایت مال من می‌شود.»

روز بعد، هنگام سحر، پاهوم و بشکرها روی نوک تپّه جمع شدند. هوا تاریک و سرد بود. همگی آنجا ایستادند و منتظر بالا آمدن خورشید شدند.

پس از نیم ساعت، رئیس بشکرها گفت: «به طرف مشرق نگاه کن. خورشید دارد بالا می‌آید.» بعد کلاهش را به زمین انداخت و گفت: «حالا این چوبها را بگیر و از اینجا به راه بیفت. یادت باشد که قبل از غروب خورشید باید به اینجا بازگردی.» پس از آن پولهای پاهوم را گرفت و روی کلاه گذاشت.

پاهوم خندید و گفت: «من نمی‌خواهم راه بروم؛ می‌خواهم تمام راه را بدَوَم.»

کم‌کم خورشید بالا آمد و اندکی بالاتر از افق قرار گرفت. پاهوم رویش را به طرف چپ کرد و نگاهی به خورشید انداخت. بعد به راه افتاد و به طرف زمینهای پایین تپّه

دوید. او چکمه‌های خوبی به پا کرده بود و خیلی سریع می‌دوید. چوبهایی را که از رئیس بشکرها گرفته بود، در دست داشت. رئیس، آن چوبها را به او داده بود تا آنها را در زمین فرو کند و با آنها یک مربّع بزرگ بسازد. پاهوم به سرعت می‌دوید.

وقتی به پایین تپّه رسید، کمی ایستاد و یکی از چوبها را در زمین فرو کرد. آنگاه دوباره شروع به دویدن کرد. چند دقیقه بعد، با خود فکر کرد: «نباید تمام راه را بدوم. باید آهسته‌تر بروم تا خسته نشوم. اگر مدّت زیادی با همین سرعت بدوم، نفسم می‌گیرد و زود از پا می‌افتم. باید آهسته‌تر راه بروم.»

یک ساعت دیگر هم راه رفت و چوب دوّم را در زمین فرو کرد. آنگاه برگشت و به بالای تپّه نگاه کرد. بشکرها هنوز روی تپه ایستاده بودند و به او نگاه می کردند. از آن فاصلهٔ زیاد، آنها خیلی کوچک به نظر می‌آمدند. پاهوم با خود گفت: «امروز باید مقدار زیادی زمین به دست بیاورم.»

به این ترتیب، پاهوم در حدود سه فرسنگ به سمت مشرق، به طرف خورشید راه رفت. تقریباً پس از هر ساعت راه رفتن، می ایستاد و یک چوب در زمین فرو می کرد.

در تمام این مدّت، پاهوم برای استراحت در هیچ جا توقّف نکرد. هر وقت که خسته می‌شد، به خود می گفت: «امروز باید در حدود هشت نُه فرسنگ راه بروم. نباید وقتم را با



استراحت کردن تلف کنم.»

حالا خورشید بالاتر آمده بود. هوا خیلی گرم شده بود. پاهوم ایستاد و نیم‌تنه‌اش* را درآورد. بعد به طرف جنوب، جایی که خورشید اکنون در آنجا بود، پیچید. او اکنون دوّمین ضلع مربّع بزرگ را می‌پیمود. ضلعهای این مربّع مستقیم نبود؛ چون پاهوم در خطّ مستقیم راه نمی‌رفت. او در بین راه، گاهی به قطعه زمین باصفایی می‌رسید؛ قطعه زمینی که برکه‌ای یا درختهای سرسبزی یا علفزارهای وسیعی در آن وجود داشت. هر وقت او چنین زمینی را می‌دید، با خود می‌گفت: «این قطعه زمین هم باید در زمینهای من قرار بگیرد.» به این ترتیب مجبور می‌شد که دُورِ این قطعه زمین

*نیم‌تنه: لباسی که مثل کُت است و آن را روی لباسهای دیگر می‌پوشند.



حرکت کند و چند چوب در خاک فرو کند تا آن قطعه زمین، هم مال او شود.

حالا خورشید با شدّت زیادی.می تابید. هوا حسابی گرم شده بود. پاهوم درِ قمقمه اش را باز کرد و مقداری آب نوشید. کمی هم نان خورد و باز به راه افتاد.

روز، از نیمه گذشته بود که پاهوم به طرف غرب پیچید. اکنون او از تپّه خیلی فاصله داشت.

پاهوم سوّمین ضلع مربّع بزرگ را می پیمود. حالا فقط چهار یا پنج تکّه چوب در دستش باقی مانده بود. او نیم‌تنه و قمقمه اش را در بین راه گذاشته بود تا سریع‌تر به راه خود ادامه دهد. باخودش گفت: «باید به طرف آن درختهای زیبا بروم. آنها هم باید در میان مزرعهٔ من قرار بگیرند.» ولی بعد فکر کرد: «نه، آنها از اینجا خیلی فاصله دارند و من فرصت

زیادی ندارم. زمین من لازم نیست که حتماً چهارضلع داشته باشد. به جای مرّبع اگر مثلّث هم باشد، عیبی ندارد؛ چون من باید از همین جا به طرف تپه بروم.»

پاهـای پاهـوم در چکـمـه‌هـایـش زخـم شـده‌بـود. او چکمه‌هایش را از پا درآورد و شروع به دویدن کرد. حالا مستقیم به طرف تپّه می‌رفت. او فرصت زیادی نداشت. با اینکه خیلی خسته شده‌بود، یک لحظه هم به زمین نمی‌نشست. دیگر عصر شده بود و خورشید با افق فاصلهٔ زیادی نداشت.

سنگها به پاهای پاهوم فرو می‌رفتند و آنها را زخمی می‌کردند. پاهوم یک بار هم محکم به زمین خورد و سرش شکست؛ ولی زود برخاست و سریع‌تر از قبل به طرف تپّه دوید.



کم‌کم بشکرها را بالای تپّه می‌دید. آنها بالا و پایین می‌پریدند و برای او فریاد می‌کشیدند. حالا خورشید به رنگ قرمز درآمده بود و تقریباً در خطّ افق قرار داشت. پاهوم اندیشید: «امروز مقدار زیادی زمین به دست آوردم.» بعد فکر کرد: «آیا می‌توانم سر وقت

به بالای تپّه برسم؟» چشمش به رئیس افتاد: «پیرمرد پایش را روی پولهای من گذاشته و دارد می‌خندد.»

پاهوم به تپّه نزدیک‌تر شد. کم کم به پایین تپّه رسید. حالا خورشید از خطّ افق کمی پایین‌تر رفته بود. پاهوم چشمانش را بست. خیلی خسته شده بود. نفسی تازه کرد و با خستگی شروع به بالا رفتن از تپّه کرد.

آهسته‌آهسته بالا می‌رفت و به نوک تپّه نزدیک می‌شد. باز بالاتر رفت و باز هم بالاتر. حالا فقط چند قدم با نوک تپّه و بشکرها فاصله داشت. چند نفر از بشکرها، دست دراز کردند؛ آستین پیراهنش را گرفتند و او را بالا کشیدند.

پاهوم بیچاره به بالای تپّه رسید؛ ولی در آخرین لحظه، با سر به زمین خورد. درست در لحظه‌ای که دستش به کلاهِ رئیس و پولها رسید، قلبش از کار ایستاد. پاهوم مُرده بود!

بشکرها گودالی در زمین کندند و او را در آن قرار دادند. طول این گودال در حدود پنج قدم و عرض آن تقریباً دو قدم بود. این گودال کوچک، تمام زمینی بود که پاهوم حالا به آن احتیاج داشت.



- «خانه...» منتشر می کند:

۲ــ اسم من علی اصغر است.*

برای گروه سنّی «د»

(دانش آموزان دورهٔ راهنمایی)

نوشتهٔ مصطفی رحماندوست

با نقّاشیهای اسدالله اعلایی

یک روز صبح، وقتی از خواب بیدار شدم، چیز عجیبی دیدم. پدرم لباس پاسداری پوشیده بود و داشت با مادرم حرف می زد. اول باور نمی کردم پدرم پاسدار شده باشد. چشمهایم را درست باز کردم. نه، اشتباه نمی کردم. پدرم بود. یک تفنگ سبز رنگ هم روی دوشش انداخته بود؛ از همان تفنگهایی که معلّم ورزشمان به ما یاد می داد. پدرم داشت با مادرم حرف می زد. مادرم هم گر یه می کرد. خوب گوشهایم را باز کردم.

پدرم گفت: «راه، راه امام حسین است. یا می رو یم و صدام یز ید را می کُشیم، یا مثل امام حسین، شهید می شو یم.»

مادرم هیچ حرفی نزد. پدرم دو باره گفت: «خودت فکر کن. اگر خدا لطف کند و ما پیروز شو یم، مردم مسلمان عراق هم نجات پیدا می کنند. راه کر بلا هم باز می شود.» آن وقت، پدرم هم گر یه کرد. او هر وقت اسم امام حسین و کر بلا می آمد، گر یه می کرد. مادرم می گفت: «پدرت عاشق امام حسین است.»

* این کتاب به وسیلهٔ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر شده است.

«خانه...» منتشر می کند:

۳ـ مهاجر کوچک

برای گروه سنی «د»

(دانش آموزان دورهٔ راهنمایی)

نوشتهٔ رضا رهگذر (محمدرضا سرشار)

مرد، سرش را به گوش رئیس دفتر نزدیک می کند و آهسته ــطوری که صدایش از اتاق بیرون نرود ــ می گوید: «این پسر، قصهٔ درازی دارد... جنگ‌زده است. بچهٔ خونین‌شهر است. پدر و مادرش را از دست داده. مدتی آواره بود. حالا پهلوی ما زندگی می کند.»

ooo

بوی خاک و بوی سوختگی در هوا پیچیده است. چند مرد، در حالی که نفرین می کنند و اشک می ریزند، با بیل خاکها را کنار می زنند. تیرهای چوبی را به گوشه ای می اندازند و جسدها را یکی یکی بیرون می آورند. عباس، با چشمهای از حدقه درآمده، صحنه را نگاه می کند. برای او همه چیز تمام شده است. بابا را که دیروز کشتند؛ قاسم هم که خدا می داند در چه حال است... و حالا...

جسدها له شده و درهم پیچیده اند. عباس، جسدها را یکی یکی از نظر می گذرانَد: مادرش، خواهر بزرگش، برادر کوچک ترش، خواهر وسطی اش ... دیگر طاقت نمی آورَد. جیغ می کشد؛ جلو می دود و خودش را روی جسد مادر می اندازد.

مردها به طرف او می روند. می خواهند او را از روی جسد بلند کنند؛ اما نمی توانند. مثل اینکه عباس و مادرش یکی شده اند...

«خانه...» منتشر می کند:

٤– یادگار جواد مادرم

برای گروههای سنّی «ج» و «د»

(دانش آموزان «کلاسهای چهارم و پنجم دبستان» و «دورهٔ راهنمایی»)

نوشتهٔ وحید نیکخواه آزاد

با نقاشیهای پرویز کلانتری

چند لحظه صبر کردم تا نفسی تازه کنم. کیفم را به زمین گذاشتم. پسر جوان از عرض خیابان گذشت. می خواست به کوچه ای در سمت چپ بپیچد. با خودم فکر کردم: «انگار می داند که من دنبالش هستم. می خواهد در برود.»

کیفم را برداشتم تا حرکت کنم؛ ولی ناگهان صدایی به گوشم خورد: «آهای! بیا کمک کن. دارم می افتم.»

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. یک بچهٔ ده یازده ساله بود که در یک صندلی چرخ دار نشسته بود و کیف مدرسه اش را روی پاهایش گذاشته بود. پسرک با حالت خسته ای به جلو خم شده بود و با دستهایش چرخهای صندلی را گرفته بود.

در یک نگاه، همه چیز را فهمیدم. پسرک داشت به مدرسه می رفت، تا آن قسمت خیابان را بالا آمده بود؛ ولی دیگر قدرت نداشت به راه خود ادامه دهد. نمی توانست از سر بالایی خیابان بالا بیاید. اگر هم دستش را رها می کرد، صندلی چرخ دار در سرازیری به راه می افتاد. از چشمهایش حالت خواهش و درخواست کمک، آشکار بود.

نمی دانستم چه کار کنم. باز، همان گیجی به سراغم آمده بود. اگر دنبال دزد خودنویسم می رفتم، پسرک به خطر می افتاد؛ و اگر به کمک پسرک می رفتم، خودنویسم، خودنویس عزیزم، یادگار جواد مادرم را از دست می دادم.

کتابهای «خانه...» برای گروههای سنّی زیر منتشر می شود:

- «الف»: کودکان زیر دبستان و دانش آموزان کلاس اوّل دبستان
- «ب»: - دانش آموزان کلاسهای دوّم و سوّم دبستان
- «ج»: - دانش آموزان کلاسهای چهارم و پنجم دبستان
- «د»: - دانش آموزان دورهٔ راهنمایی
- «ه»: - دانش آموزان دبیرستان

خانهٔ ادبیات و هنر
کودکان و نوجوانان

تهران، سعدی شمالی، هدایت، کاشف، ۱۳۵

۲۰ ریال